

## حکایت بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست  
 وز کمال عشق نه نیست و نه هست  
 معنیی در هر هزار آواز داشت  
 زیر هر معنی جهانی راز داشت  
 شد در اسرار معانی نعره زن  
 کرد مرغان را زفان بند از سخن  
 گفت بر من ختم شد اسرار عشق  
 جمله شب می کنم تکرار عشق  
 نیست چون داود یک افتاده کار  
 تا زبور عشق خوانم زار راز  
 زاری اندر نی ز گفتار منست  
 زیر چنگ از ناله زار من است  
 گلستانها پر خروش از من بود  
 در دل عشاق جوش از من بود  
 بازگویم هر زمان رازی دگر  
 در دهم هر ساعت آوازی دگر  
 عشق چون بر جان من زور آورد  
 همچو دریا جان من شور آورد  
 هرک شور من بدید از دست شد  
 گرچه بس هشیار آمد مست شد  
 چون نبینم محرمی سالی دراز  
 تن زنم، با کس نگویم هیچ راز  
 چون کند معشوق من در نوبهار  
 مشک بوی خویش بر گیتی نثار  
 من بپردازم خوشی با او دلم  
 حل کنم بر طلعت او مشکلم  
 باز معشوقم چو ناپیدا شود  
 بلبل شوریده کم گویا شود  
 زانک رازم در نیابد هر یکی  
 راز بلبل گل بداند بی شکی  
 من چنان در عشق گل مستغرقم  
 کز وجود خویش محو مطلقم  
 در سرم از عشق گل سودا بس است  
 زانک مطلوبم گل رعنا بس است  
 طاقت سیمرغ نارد بلبلی  
 بلبلی را بس بود عشق گلی  
 چون بود صد برگ دلدار مرا  
 کی بود بی برگی کار مرا  
 گل که حالی بشکفت چون دلکشی  
 از همه در روی من خندد خوشی  
 چون ز زیر پرده گل حاضر شود  
 خنده بر روی منش ظاهر شود  
 کی تواند بود بلبل یک شبی  
 خالی از عشق چنان خندان لبی  
 \*\*\*  
 هدهدش گفت ای به صورت مانده باز  
 بیش از این در عشق رعنایی مناز  
 عشق روی گل بسی خارت نهاد

گل اگر چه هست بس صاحب جمال  
کارگر شد بر تو و کارت نهاد  
عشق چیزی کان زوال آرد پدید  
حسن او در هفته‌ای گیرد زوال  
خنده گل گرچه در کارت کشد  
کاملان را آن ملال آرد پدید  
درگذر از گل که گل هر نوبهار  
روز و شب در ناله زارت کشد  
بر تو می‌خندد نه در تو، شرم دار